

محرم سر ساز خود ملش ره  
لر خود دست نهاد و آشناش  
راز مکوپیش کسی از سخنست  
باشد اگر سویی همیست ره وی  
لر شود ت خصم به تدریج رام  
حق چور زا جایی بزرگان ره  
درگذاشی و مدیر که این جایی است  
چون خود رین باشد دی قفت باش  
کار رهان حمله فهان مکن که او  
صد خور ترا داد کم و بیش خوش  
بیش کن آنها که زیر زبان بود  
ضمیر عات زرعت مکه  
شاخ و خمی که بود سایه دارد  
و نتو شدی سایه زیر زان باش  
نهاد که سرمهای شما پان بود  
چون خود رین هر شب داریست  
هدیل بودنایی ای من و امان  
ملک سلیمان حمگر فتن فراز  
و ادگر می کن که زنایش برخلاف  
هر چه رسد در قوز کار رهان  
عنه خلک ز مرطاب نمیش

مصلحت آموزگر کن اندیشه را  
گفت کسان خوبی داریان  
ماش نه عینی بو شفعت درست  
درخت مدرسه شناسان بمحبی  
تغییر شاید که گشته از نام  
خوشبخت خردیان برآورده است  
و مدده درین آه زمین کلی  
پایه بگذارد مشهودت حواب  
گر به ازان عزیز همان کن که او  
جیش و کم از روی نگهانی و نیش  
کنم کن از آنها که نه فرمان بود  
نموده در تملک عمارت پذیر  
سایه شمن با بود ازوی مدار  
سایه غشان باش همین خان  
مرتبه مرتبه خواهان بود  
سخود مدرست آر که سرمه است  
پیش کن از این یه زیبایی کن  
لذت نهورت برسند ناز  
بسیار خود را که بتوانی کناد  
از سر اضافه نباخرسان  
عنه نظردم از طالعه نگمیش

لر و ایشان را می بینم  
که از آنها نیز خوبی داشتم  
لر و ایشان را می بینم  
که از آنها نیز خوبی داشتم

وَمِنْهُمْ مُّلْكُونَ لَيْسَ لَهُمْ بِحُكْمٍ  
أَنْ يَعْلَمُوا مَا فِي الْأَرْضِ إِنَّمَا  
يُنَزَّلُ عَلَيْهِمْ مِّنْ كِتَابٍ  
مَّا يَنْهَا نُفَسِّرُ لَهُمْ مِّنْهُ  
مَا يَرَوْنَ وَمَا يُنَزَّلُ  
مِنْهُ مُؤْمِنُونَ وَمَا يُنَزَّلُ  
مِنْهُ مُكَافِرُهُمْ أَنَّهُمْ  
مُّنْهَى نُفْرَارٍ

شخوار او از نظر ملک کسی  
جانب دین کوش که آن هم بخت  
کوش که آن نامه سازند ملکه  
ناسنگ عکو و ولت جا و مدین  
یاد کن از طک و ران و گر  
و اختر شان خاک نخار آشید  
ماجره شید و فرمود زخوان  
نیک نجاح طکن و بدرا مشتوفی  
نقش که تو از راه استی آشن  
از بعد کسی نزد خود ترس  
آن ز سد محظی میاند و شیه کن  
وزید و از نیک خبرداری باش  
و اخراں سر زندگی نشید  
هر چه کسی نیز با بی حان  
هر چه دیگر باز همانت و نیز  
درست نکش از سر بر زیر یاری  
و عدهه خدا اسفکن کن خطا  
چون نیکی پیچ ناسف میکن  
در جوی مخلع یاری کن کرم  
مشهدی میش رساند خدا که  
راست کن از هر ابد تو شه

لما بزرگانی تو که با وابستی  
دولت و نیا خوسلم نیست  
ملک حواز نامم تو شد هرمه  
دوست خاودید به دست دش  
پسر پسر از عصر غصنه ششم  
کاچول شان جرخ ملا کشید  
قصه خحاک همید و نخون  
نکث و بذار و فراشان بخوبی  
عمل نکو خیست ز بد حاست  
مشترک نکوی آن و از بدر سر  
پشم بسکنند و این مشترک  
در همه تدبیر نکو کار باش  
برگزی اوں سلام است کشید  
خود ز مکافات عجز از همان  
هر چه کنی باز فشار نیست و منه  
بهر سر ببر سر عزرا دست نیست  
نیست غیرت اگر امر و ز خاست  
و ر عمل خیر تو مخفف نکنند  
خون نونه محتاج کسی از نعم  
کنم مکن احسان پن اور بحای  
یافی اذکشت دان خوشه

بین کناره هایی داشتند که از آنها می توانستند  
آنها را در زمانی که نیاز باشد بگیرند و آنها را  
در زمانی که نیاز نباشد بگردانند و آنها را در  
زمانی که نیاز باشد بگیرند و آنها را در زمانی  
که نیاز نباشد بگردانند

دو لکت خود بین می شوند ناسای  
لعنی لکت زوگر خود را در دشمنان  
که خرو خاص کو شان از صفا  
ور حیچ همان فارمی سایه است  
با شفیعین برد و ما فکنند می  
بند و شو و عاقبت از میش  
ترس خدا و نیز همان کن هیل  
کار زنیان کن که بسکا پر کار  
کم کن از آغاز زیر شلیک است  
که خود زیم نوکس و زنگ کن میکن  
لیک ترا نزیر بپر کار است  
هر حیچ مصو رشودت و خلیل  
خود رفت و رفت کا تخت  
چون بو خا جده کنی و رحماد  
گر بودت و رو ای می سکل کشا  
ور بو داز رامی بو و شرکی  
با ز طلا صحبت مردان بیک  
ست شوچون بلکه بی خرا  
میوشی ایش که شوی می شوی  
خنده شنیده است خان بمه  
شاه بود از پی ماین جهان

شکر گوچه کرم ای قلیا  
شکر کنی عیش کنندگردگار  
واطلی از غمیب کلید خات  
موی خدمتمن و مشود خود پر  
سکرش از داره سندی  
معروف بندگی خوش شناس  
ماز خداوند نمای خیل  
از در بزداش شوی شمسار  
کاورد انجام پیجانت  
ما تو نیار و که مکو بدین سخن  
آن بیمه روشن خیرت بست  
نیک بین بدنه بانیک جان  
فضل حق جویی خانست ر  
ماش کر از جنیش و دیر تاد  
مشکل از نک طلب کن زن تی  
خواه طلب از در صاحبی  
صحبت آکوده رها کن خجال  
و بجهت شوی هست آن هوشی آ  
بکار رضبات نهود روزگار  
خواست مردی کند بسان  
خواست مردی کند بسان

<p>نای خوشی بی خبر از کار خوش ماشده ز دست گشست از و خود غمگین کار ترا خود دلیست رس غمگینی که خود خود گو کی خبر شر از نمایه حالم دو سرمه عنان باز کشی خوش است آن کرم از می خبر مدان بست سرمه داشت چه ماشد حرام از نمایه و از رسانیدند تا سرمه پادشاه نگزد آن شدند روه لعنت برداشتم را ماشود رکن شرعت خراب و ادبی زاد نواز پند خوش کن مکنی را بجز وحشت جوی دانه اشکش به هد خوشید و دان از خوش برآزاده کرد ایم واپس شرط سارم حای رفت برولت گذاری آب خرخ فرقه و برآمد سخت فتقه و حلوق ضرایحی پنهان خاک شد از خود معنی بردا</p>	<p>می خورد امانته ز اندازه مش کم خور از انسان که شویست از و کار جمان جمله ترا کرد دست چو خود خور می باشد کافور بو ست که از خود خبرش لم بوز کر حکمت بخوبی ریبرست کر حکم کرد می کرمی سجدت ماشده حلالت خود چون هام پیش تقویت پیشند مده فر خون عجیب خدمت سلطان شدند عشرت داشتم اندیشم را کوشش پوشیده کن اندر رشرا ب شاه مد نکونه لغزند خوش کرد زمانی بچشم گفت گو ماول شب نزد حلقه کوشش بود بهم شبان غم سوی خلا کرد هفت که خود ادو داعیت اانی کرد و ایشان شیخه دوست شد شاه جوان ملائمه پیر و بخت کرد پادشاه بیانگر بلند ایشان گرد بخوبی نشاط</p>
--	---

لهم انت پیش فیض پیش چن  
پیش پیش پیش پیش پیش پیش پیش پیش  
پیش پیش پیش پیش پیش پیش پیش پیش پیش

لکه دش از غم و دری خواز  
رچ خوشی در دش پنه کرد  
ز هم کشش گرچه که فردوس نوی  
می توان شرست دوایی به  
دش باشد هاک از مقر و دو  
الغرض از جمی پرسش کرد  
فت ز مجلس سجوی خواجها  
حفت سید ارمی بخت جمل  
خواجهاش با دسالایی شفت  
مطرب خوش نخمه ما و از لغز

باده همی خود رونی کرد کار  
لیک ز فردا بدل اندیشه کرد  
و خده فراش قیامت نمود  
ورود جدا لی کوتا اند کشد  
ز اکبر سخای خواهد و دوست  
ز اخوه ولش مدقدری کیم  
شد همی از باوه کشان نم شاه  
دولت بدارشد شما پسان  
پیچ کمی خسته مساواش سخت  
زین غرش واو طراوت ملغز

غشت

ارام جانم میخود و لاصبو حوب  
ریست چون چن ز اکبر اور و در خوارم  
لو شید حال و اینها کو دش کن پر عذان  
نمی سادار شنی چون بر ساده  
می زن که از هم افکن کش حرف دهم  
خط و سخن همی کن روحی خی  
لطفش که همان چند چون طرد حرام کرد  
بلی موش که سوکس و مدیر چون  
و هد کافش خوش اینها که عده خرد و  
در و داع و دگرامی که پرادر است

غشت

امکشان حالم که همچو من خون خود  
معنی که امن صرف طالع سهون  
این ملکی گشتن آن کو از دلم شون  
سری اصم و محون همی کند و دوست چون  
چون سجانی شدم کاندر دلخون  
خود عاشزار سری دوست که کوچون  
مارکیز شدم کرد و کوچون خون خود  
و اند که رخسر دار و دلخون خون خون  
از خسکه سوز و دخانی دکر کنون

دو و داع و دگرامی که پرادر است

آنچه در این کتاب مذکور شده از اینها که اینها را در اینجا می خواهیم  
آنچه در این کتاب مذکور شده از اینها که اینها را در اینجا می خواهیم

## مودم و مده سرقت خوشگران

بی خود ممکن نیست  
چنانچه خون در شر از هدف نشست  
ست و پل و دیگر از بودجه  
لشکر مغرب سوی غرب نشست  
کرد که کنایان گرفت و در مالک زد  
کشت شنای بند و مسحای خوش  
چو تزویه باشد آنرا ممکن نماید  
چون خود خور شد سکه های شدید  
ز جست غیری نمیباشد که شده لدم  
و می تکس از حلوتیان سهم نمود  
که بگردید و می خودند باز  
و از گلزار نگیرید که فنا و ردنی  
و از دگر راه از من بنز خون  
خاص عکس این را و گردید خوش  
جا می دهد که شهاده اور ایمپوس  
گوش خیل کوشش خود گردید  
و از توان گفت که و جان نماید  
میندرید و نیک های خود انتخند  
و سرت و آواره و می خواهد عویض  
جان خواه از این و گردید

شش چو و داع و موجسیدا کرد  
کرد گنگاره شفعت از خون خویش  
طرب و سلطان این چهو بیج مرد  
کو گبه شرق سوی شرق تا  
سرور شرق نموداع پسر  
ویر طرف اقبال صحرایی بیش  
خاص شد از زهر و داع و شواد  
سردو دران سعیه همیا شدند  
محرم خلوت شده هر دو هم  
خلوت زانگو شد که محرم نمود  
ما تجهیز از مصلحت تک راز  
کان حمین از خارجی کردان  
در حق این مشوک برهم راهنمون  
دور صندار غلام را که بیش  
هر چه که این گفت بدان فی رهش  
سربرور شرق حرازین لعل قدر  
آن تجهیز لقمه و جبر که تجهیز  
از پرسان از دن و سیا خاسته  
خشنه مدراد از دن برخون و برش  
ماله چمی کرد که سرطان من

لی نوز بزم کرد که در حکم خود  
چون بحضورت صدر مخون  
چون تو شد می لذ که جو  
سوخت ازین عمر دل سایه ایم  
اچه تو امد که ز خوشیم مرد  
سخنیم که تو شست تله و ز  
عمرم که بیست که خانم کن  
سوخته شد جان عمر نکه و خوش  
که امش نیویم دو سوز روی  
اسی ز تو در دیده تاریک فی  
جان عزیزی بجدانی کوش  
صبر سفر ما که صبوریست  
که راه تراهم کششی در دلت  
چویش تو ام و ز تو نه خویش  
ما تو ام ارخچو دو گرما خودم  
بیند کنی از پی رفته شتا  
ما تو اگر بپرسیم میگشت  
چه شمار تو نه شکم ز در  
که تو بگویی بست ریزی  
ما خوبیدا مانق تو افت شد شکر  
خانمه من نیمی و سخن ز داد

لیک چو جان بیرون دم حون  
حال و مه حوت خشیدی چون بو قو  
دون کنیه کو چشم که بجوبید ترا  
و هر که لشوزه دول فور دلم  
کیست کزین و افته باز مرد  
گو خبرت سنت چنین هم سوز  
تر سهم از آمد شیشه هندا آنکه کند  
با حشود خال من بسوخه  
ما نشدی ویده ای سرخیای  
مردمی کن مشواز ویده دو  
خند و دجان عزز زم بخوش  
دو رز تو طلاقت دو ریخت  
اچه که آن کشیم آن شکست  
مرحی بر دل بی خوشنی من  
ب خود همین ویر با خودم  
کند عی باز سوچنگان و متان  
اشک سنت هم و صدنه لان  
آسته بی و داشتمن من کرد پر  
با گهر علیج بیشتر بش  
طاد و هداب با او شیم مده  
و اشک عین لیک نایان برو

باز نویس ار بیو افی جواب  
مات فراسنخ خشم هم شد از  
جان توکر ز دل نشونی پچگاه  
دلخ چنان که بیاند بجا نشی  
خون من از ویده من سپرود  
چون شد آخ ر حکم هم را بخون  
روز بیشتر شد همین شبی می نمود  
چشم منی شده ز جذب کوشید و دود  
اگر و ز از می خواستند  
کش سر فرزند ز آگو ش رفت  
خاک ره از گردید چمکرد چل  
و هم یعنی سود ساتی پیر  
یخ تینها می گهر می فکشن شد  
مردم کش ویده فنا وده خاک  
د خود از خاک با فرگرفت  
گاه سرش بوسنه دو گاه های  
فرخ خسته بود مرط نیز باقظ  
یخ گشته شد ز ویدار سر  
لکن باز ندازه از هر یان می نیشت  
خون که مدرند گزیر از فران  
بلکه اغوش گرفتند شد

حال من از زمامه خود خون چشید  
کرده تو خردی و فراموش کنار  
ورجنه نیاری بدلمه سال هم ماه  
گشت روان حشم من چشم دوی  
آه که صبر از دل و تن سیر و دد  
بینت اگر قشنه سهرم خون  
با خرواز نیان شغفی می بیند  
و پدره پر خون و دلی ناصصه  
خون شفعت فنا لذ رعایت لذ  
کن لفسنی روان بخط از بوسفت  
و اون ظعن پاک هم از دل  
سته دل و جان عرفاتی پر  
وزیره در پایی شه احمد شد  
اشکش قشان این فر فناگ  
سرخوازان بحیری برگفت  
با زبان خوش خودش کرد خادی  
بر جهاد بکشید پیشنه مکدر  
بروی بضم کرد و بجهیز تلمذ  
نقش و مطلع از آن بدل نمود  
حافظ الامر درون اتفاق  
بردو منع خون شده عذر نمک

رفت پدر پا بخی بخششی نهاد  
گریز کنان با دل بر زبان خود بین  
او شده زین هوسپر در وند  
گریز بخی کرد زمانی در از  
ساغر بخی از مرد سلاط خون  
وید خوشای محل از شاه خوش  
روی نشرق خیر عالم فروز  
رفت بلکه در خرگاه بست  
خلو تیان هر چه بخششند و دو  
حاجه از خرماد و غفاران می وردید  
کشته دل نگز زخم شاخ شاخ  
کرد خواجہ عین سرمه و دستیش  
ساق از ایان با ده که پا خوش داشت  
شاه از ایان می که طب بخشید  
گفت بطریب که دمی بید ریگ  
نشست منعنی و برآه خواق  
و دست خور بانش خود را آمد کار

مختصر

دیده رو ای زمزمه طباخان کشاد  
کشتی خود را نمایم طباخان بخش  
اه برآورده سیانگ میشند  
سویی میم و لشنه خشم باز  
ماز نظر کشتی شده شد برون  
رخشن دان کرد به شگاه خوش  
مافت سوی عزب گله بخیر روز  
واهد و شد راز میان ای هشت  
جز و موسه ای خاص گیان خنود  
جایه رها کن تیک که جان میدرید  
تیک ای عدو ای نگاش فراز  
خواست شری که دشیور گش  
پیشتر ک شد خدی میم و هشت  
جر عده آفرار از مژه برگشید  
ساز کند صوت جد ای خنگ  
کر در دان ز فرمایی فراق  
زین عزل از دست دلمکه شد همان

باقیه کو حمل نہیں میکھلے جو اور حکم  
خکھ دو تکم حیدر کے پر اردو و زندگانی  
بامیکنیتے از نہ فرم سجن بانیوند روح

سخن و نسخه رست مامدن و لدار جوی  
لطف کن این بیت را شنید و هر آنچه شد

بیویم از دلخواه خود را در میان اینها می‌دانم و می‌دانم که اینها باید  
باشد و اینها باید باشند و اینها باید باشند و اینها باید باشند و اینها

بیانیه از این مقاله که در اینجا آورده شد این است که این مقاله از دو بخش تشکیل شده است: بخش اول که در مقدمه این مقاله آورده شده است و بخش دوم که در اینجا آورده شده است. این بخش دوم از دو بخش اصلی تشکیل شده است: بخش اول که در مقدمه این مقاله آورده شده است و بخش دوم که در اینجا آورده شده است.

در مقدمه این مقاله که در اینجا آورده شده است، این بخش اول از دو بخش تشکیل شده است: بخش اول که در مقدمه این مقاله آورده شده است و بخش دوم که در اینجا آورده شده است.

ساختار این مقاله از دو بخش تشکیل شده است: بخش اول که در مقدمه این مقاله آورده شده است و بخش دوم که در اینجا آورده شده است.

کرده و خود را در سلطان افتاب  
ایستاده و سالاکشید  
آب فرو رفت بلکه زمین  
پیش عیان نمایند که هیچ وقت  
چون هم می‌شدید از آب عرق  
کرم خان شد که خواه آواز دارد  
قوس قزح را کشت تا ماند از ارکوز  
ماش کشید از این رقص خیان  
چوچه کشیده شد متوجه خدا  
حضرت با پیش از آن از محل  
تدبی اهل ایام اسلامی خواه  
مازده عرب و قرآن طلب ساز  
هر دستی یکی کل جهاد بخواه

بیانیه از این مقاله که در اینجا آورده شده است که این مقاله از دو بخش تشکیل شده است: بخش اول که در مقدمه این مقاله آورده شده است و بخش دوم که در اینجا آورده شده است.

برق هرسوی نمایی داشت  
برق شمشیر در اورده ماند  
پرده شیرین شسته فک سعی بسوی  
جوشی که شد بر منه سینه متش  
خاک زیبی آبی امان یافته  
چون زمین از ایستاده هم نماید  
جوشی سیده زبلندی سیل  
دوستی لفغان آمد و  
ماند هر چیز عمارت در راه  
چرخ نگوین طشت شد سیل  
ارسوا خواه هلاستان شد  
ماع که از سرمه شد آرک است  
مرگ و رختان شده از شاخ  
آرش شد کوه بلند از شکوه  
پر شده قراچه سرخ از کله  
خوش مه ور که شدش لب پیش  
جفت زمین را بیش گرفته  
بزرگران می محل نظران باشد  
واند که سرمه خود را نمی  
شانی سرمه خود را نمی جست  
بسیار کنخشک نشاند  
تو

دشت بہر جوی بایلی دلیر  
کشته رزه پوش سواران آن  
با پنه زالی شده پوشیده و کی  
چارمه غوکمیر شده پس امش  
خشمکه رجواب روان با فتنه  
بادگرد بر زده پر هم آب  
هم ز تو اضع پیشیده شدن  
دور خرابی بگران آمده  
محکمکران را شده خانه خراز  
طشت نگون آب نکیر دقار  
آنکه ش محل میستان شده  
بر سعید را هوا خواسته  
پر محیه در بارو در او رو بار  
برق شده برسد و تنگ کوه  
پنهانه نماده بگل نش سحاب  
آنکه فان گرد بگرد اخوبیش  
گها وز من حفت بسی بیان فتنه  
نکی بشان ان بزم دیگر دشیه  
بوزلی و آن دیگر روزین دشید  
کاب گدشتر نهر لخا هزیت  
بر شده از آبر پا و علوف جو جو

او همچویه که میگذرد از این دیدگاه را بگیرند که این اتفاقات از نظر این افراد  
که در آنها شرکت کرده اند، اتفاقی محسوس است و این اتفاقات را میتوانند  
با خود میگیرند و این اتفاقات را میتوانند با خود میگردند.

لشی از کنکن که نکلهان نهادن  
لشی از کنکن که نکلهان نهادن  
لشی از کنکن که نکلهان نهادن  
لشی از کنکن که نکلهان نهادن

بیضه کلی بچه احمد نهار  
بچه طوطیت که شد پیش پر  
کلک جهان کشته بکام لطاف  
با سرگل خوش بو و از سگ خند  
آن هر طوفان شده پایا بی  
جلات او فقره و میراث زد  
روز بیکجا و شب زم حسنه  
هم سرمه داده هم جلوه کرد  
شیر و شکر و سر و نهادن از نوا  
شسته بخون ملخ فیصله  
بر سر آن فقره شده فقره نانی  
هزار گرمایش میگردیده گز  
زاخ شده فرمی خامه سید  
گرده چمن طعمه مردان فراخ  
آبله بر پاشدهه از نازکی  
گردشدهه جله طلاوت در  
خنده عی کرده برده آمار  
گل از وکشتهه استان فراخ  
صلح عی کرده شفایلوی  
غفران نسوه هندوستان  
حضر وستی شستهه بر جهات

خاک کلی بچه طوطی شد  
بسته تو رسسه تو کوئی گمک  
بیزهه بصحر اشده جون خطا  
زماله زمان بر سرگل خی خند  
غوطه هر غایی رخا بجری  
نوی حمر میشد و میراض  
جفت چکاوک ز قضا عی خدا  
خرص که طاوس نهان بخوار  
ما فته در ای خوشی در مو  
پسرخ شده آب ز سرخ گلکان  
میخ بسی ساخته دای جای  
لرزه کهان آب نرمی چرخ  
زاب زین شی بیه شاخ بید  
جلوه ای فضل رسیده شاخ  
خوشهه انگور بدان چا کلی  
دانه او گرده طراوت در و  
خشندهه سیشهه خرماز خار  
خوزه سکه نه شنیده شاخ  
گردهه با خربه زه میخ  
غفران خوش فیصله استان  
طعل که عیشهه او شد نبات

لشی از کنکن که نکلهان نهادن  
لشی از کنکن که نکلهان نهادن  
لشی از کنکن که نکلهان نهادن  
لشی از کنکن که نکلهان نهادن

سیووه پیان خ از زمکنی و ده بود  
سیووه نظر ک هم از آخون از بر  
سایه ا او بودم از آفتاب  
آب روان گشته به سایه  
نظر ک عین خسته بچپ ده ز بد  
گاهه تماشای جوانان پیان  
وقت چشم مسوه پر و گرم نداشت  
ای رو را فشان شد و رمانوں  
آب خ فراغ چه ره نمایند  
لشکر اسزوه چود را بجوش  
دوسره سر زمین از آب پر  
گرد چه که برو آب وان تا شکم  
پایی که سوران بزمین و دسته  
بود و هر جا که نزول سیاه  
خیمه لشکر عه بر رومی آب  
با خدمت خود دران را و خود  
حاجیان جهان حاتم مغلیر نواز  
از کف خود و گرم حق شناس  
منکره بد محاکرا و پیش ازان  
ماز جهان شیش خاطر فرب  
و گلودم مرد لطف جهان

چخته بود خوزدش آنکه بود  
نمایند اخباهم نمایند خوار خور  
نمایند سهستان برای شراب  
نمایند از سهونه زمین نمایند  
نمایند شنیده نبات زمین از شیره تر  
نمایند خسنان شده سهستان بلایع  
وزرد و ابر جهان عرق آب  
ابر ش خود را نمایند مدار الحلال  
و امده شکر به ازاب نگ  
سلیمان بین آن خوش  
هم زمین سوخته مشد شتر  
اسپ نگرد و اگش خود پیچ کم  
گاه وزمین را سهستان سرمه  
تگلی جو بود و فرا حی کاه  
راست چو در مارکه بر آرد جهان  
سایه سهستان شد بجهش پیور  
گشت با خطایع او خود را بفران  
گرد فرا تیک پیش بی همیس  
گرد کرم اینچه که خود را بفران  
نمایند شده شدم لازمه آن رکب  
میگشت که از لطف نیامد جهان

کم و ملن اصل و هر موش گشت  
اینچ عزم و ناکه بخود از پسال  
رفته ز جامی خود و سووند خوش  
ماند بدلی ز فرا قشم کرد  
بمحفه ته و اغ من خام کار  
تلسه نویسان ز پی خواند نم  
خندگی راه ندادم کنم خوش  
با عمه محوال ز نهایت گفت  
با ز ملنو و م خندک و ندر کار  
خردی من وید و بزرگی ملو  
ما پنهم اندر رود مقصود گام  
گرم روان کرد و دوستی زرک  
شکرگنان پاپی نهادم بر راه  
کر ز زده دست بد آمان ملن  
زاد تحسن بو و بر راه اندر م  
بلکه خوش بسر آمد ه اندر گز ز  
راه چین لوح داشت ش آنخان  
در مه و تقدیر کرد سیدم نجف  
خشک شادم من خ دوستان  
وزیری مقصود شدم سیدم خام  
تشنه بخشیده خوان سید

غیرت از احساس خیال نداشت  
در آزادی خودش اوتاد و سال  
من پی شرم خد و ندیوش  
ما در من پر زدن کجیم  
روز و شب از دوری من هزار  
در عجم وزاری جد امام نعم  
کرده و لکم خدمت عیش بودمش  
چون شمش سینه ز خایت گذ  
حال خود و نامه رسید و از  
او خود از انجا که بزرگ شدش بود  
و اجازت برخای تمام  
چرخ زخم زان کف و ریا از  
تاز خیان چکش مقدس پنهان  
شوق کشان گردگردیا من  
حمل خون کر و نسیم نادر  
قطع کنن راه چوپیان تیر  
میک پیکا پانک شیده مخان  
محروم عیشه خوش و شایان پیر  
خنده غزان محروم کل عقیان  
یافته از لذت دیدار کام  
مرغ خزان مید که همستان رسید

مرده از رعایت شان بخوبی  
و میده نهادم هزاران نیاز  
نادر آن خسته شمار من  
پرده ز روی خفت برگرفت  
و آدمکو فی دل اخهشت به  
بعد و در وزیر که رسیدم را  
حاج سانکه شتا زندگی  
خاشته هم و بکشیدن خاتم  
رفهم و رخساره نهادم تھا  
نقش طراز پستاندم زندگ  
شه خود را پیده من فیده تر  
و آدم با حسان ہی بردم  
یافتم اندر محل اخهضاص  
چون قلم از فرض کرم شاود  
گفت که امی ختم سخن بروان  
از دل باکت که پنیر درست  
گر تو ازین فرن کنی اندر چشت  
خواسته چند است رسانم زنخ  
منکه عطا اسی ششم این وہ داد  
گفته ش امی با جور حجم جبات  
من بروم داعی ہدخت طراز

زنده شد ز دیدن حج شایعی  
بر قدم ما در آزرم ساز  
چون نظر ام گشته ب دیدار من  
در نگار شناهان بیرم در گفت  
کرد و فاندر پذیرفت را  
زامدهم ز دخیر شد شاه  
وادنویدم بصیف بندگی  
محمد قی نازره سر داشتم  
تن دب مو ز رویان ندشناک  
کرد مش انشاد بیانگ تله  
هر چند از ندانه دگر  
جامگی خاص مود و بد ره  
مرته در سلک ندشان خاص  
خانه فقیر مزبر آباد کرد  
ریزه خور خواجہ تو دگران  
همت ماراطلسی درست  
از تو شو خواسته من درست  
کنی خواهش نبری هیچ چی  
سجده کنان بیش فویدم خود  
بخت نمی خود تو شاهی خواب  
ما خود یعنی را تبریز ندشناز

چون دری ماجست هرگزی  
مایع نه از محل طلبید زنگ بوی  
شده که جهان سندۀ فرمان او و  
حاصله از طبع بخود گذشت  
که غرض شاه را پیدا نمایان  
سندۀ چو بخود شاه از من  
شاه زبان را سخن به کشاد  
گفت جهان با بدیم امی سخن  
چشم سخن را بهتر خاند هی  
نظر کسی علیه سخن زبان  
با آنکه هم بخورد و آزاد زبانی  
این سخنم گفت و بخور جود  
بر و مر احازن و دلت چونا  
من شده حضوض بخودی خشی پی  
لی قشیدم را ز شهر بهم  
از در شه با همه شهر مندی  
هم شده از بارگیر گرد نم  
گوش که فتحم ورق دل بست  
روی نهان کرد می از نهان خضر  
آب معافی ز دلم ز او زود  
چون خوش شدم اموزش سخ

حاجت تو حیثیت بخوبی  
اپرنه از قطره بود آب حرمی  
که مثل جان طلب زان است  
نیست مگر مارسی نادرست  
لذت من و می خالیدان  
غدرتی همی خوشیست  
فضل زیجی خوب شکاف  
کزی من و می سعی زریخ  
شیخ ملاقات دو سلطان  
شخص من پادشاه رمان  
آدم از خزاندن آن لحاظی  
از نظر لطف اشتارت منود  
جهز رو خلعت شاهی داد  
ما پدشنه و موده خنچن  
فی در فهم راند گهر عده  
آدم اندر وطن پندگی  
فرض شده خدمت شد کرو  
عقل سر اسکیه و اندیشه  
فی خلعم ملکه خود از جن انس  
و اتن طبع نظم داده خود  
سینه خالیم بروان او ریخ

خانم سار است سخن احصال  
چنان خطر از سر و ده یافت  
من زده بر عرش هفت علم  
خواست مدح طراز دشنه زای

پرده براند اختر عروه حمال  
و آن نزیبان علمم در سکاف  
محرم کمرم شده لوح و علم  
نهن سه هزار مسح ساعتی فرای

سخن از وصف طریق آنکه بگرسی محظوظ  
ست اول صفتی را خواهی اندک خوان

سیمی خلیم دست شیدم بخت  
را اندخت از مادرت زردن  
ساده عذر توجه و راه علم  
علم چهارشنبه طرف از زبان  
ورزگی زاده عینی ازو  
بر درق اهل هنر کرد و فرغ  
در شهر آزاد بکرد و آن کرد و  
راست به دستگاهی ایجاد شد  
کفته خبر رجیه انصر و شه  
همزده در تحری و خشکی قدم  
ور طلب صوف تراشید و س  
راکع ساجده شده در هر مقام  
یقیح نوده بقصایش قبور  
روزی او یک شبی با صد  
سرز و هر رفته درون اوت

کاول از وشد خطاستی داشت  
که روزه رفته بود و قلکاف و نو  
دانشته سر برخط از مایه علم  
پسچ خطا پیش نه اند زبان  
آن زنون سنده بودند از و  
روز و شاهزاده ز خود روند و جمیع  
و سنتگهای ماقنه بر پسر که داشت  
راسته ای او هم را دستگیر  
نمایم سبیله کرد و هم با خبر  
هم سپاهی و سپیدی علم  
که پنهان خود را نشاند شش ز به  
ورول اشت کر و نه سکیل قمام  
طرفة که در عین فناشش بخود  
که رحمه بر سر بر سند پاز بر  
لماقته و طلکه ترمه آجها نات

بی بی فرمان می دادند و اینها را در آنها نهادند و از آنها  
که بی بی فرمان می دادند و اینها را در آنها نهادند و از آنها  
که بی بی فرمان می دادند و اینها را در آنها نهادند و از آنها  
که بی بی فرمان می دادند و اینها را در آنها نهادند و از آنها  
که بی بی فرمان می دادند و اینها را در آنها نهادند و از آنها

خوانده شده بر عینه خوشنده  
وزوهم او شک بصیر افزار خ  
ستخ که بار از و در تراش  
بلکه شمشیر رسید بحروف  
دش خونکنند بقید زدست  
خسته بخیزد مگر از دست است  
لتفته میل زده از نول نمایغ  
با سمه قارسی شده از قارا و  
نام فتنم نیزه خطی خ طاب  
محبره سوخته دل را بجام

دو ده او پله دانند چنان  
ابو مشکین سر شبان دوشاخ  
تیر سپردار از وی با خراش  
کرد و سر اندر زده تیر صد  
آب بخورد خیان گشت  
ور مثلا خفت چایی که خواست  
ور تیغه سرمه و چون که عبغ  
ماره چنان گشته زنده از مردم  
خوازده و را تیر سه زصب  
وز زوم این خان پیشوادی خام

صفت جهره کو گردید وارد دل  
آن سایی دلش باشد خلیست و سان.

و انجات و طلب اتشن هم  
روز نش از سویی رون دست  
هم فتیم از هایه او کرده سو  
خیلی خود را بر سر خود دو دان  
خانه چو گفکیه هی ساران  
گشتہ برون روشن قمار زد و  
خانه بجا ماند و سو شن و  
چون چه با بلعه مر جاد و فی  
نمایه این چیز نکشد هر گاه است

سو خسته دود فرا قش قش  
مطیخ سود و درون حجمره شن  
هم ورق از روزان و فرید  
زاد بین و ده و هزاران  
دیگ خوش بختی سود و میان  
خانه رو میر زچو شرستون  
دید خشن داره کس در جهان  
کرد و چهی که زفاصه نمکوی  
کشند سایه که در هشت

کرد و در خانه مصری شاه  
مخلص دیده روشن سواد  
پسکه فردون با قدر تصرف غلبه  
شستن اوبایمه و اندگان  
مرد سواد ورق مشکل شر  
ورشکه از خشک و ترش ناییش  
ملکه مشکم کرد و پر از عیش و قدر  
که بی از رحمت خشکی قباب  
معتر غالم و محال شده  
من حوازین حقه کشیدم غلام  
صفت کاغذ سیم  
بسم سوری شود

یوسف مصراویه و فخر حاکم  
میل و روناکه و کلخش مدزاد  
آب سرمه اندوه بفرق قدم  
بر فخر اوجانی خود اندکان  
حل شده چون آب شد و بنوش  
کرد و فناعت به تر خشک شد  
مانده دهان ناز برای سرم  
داعی خشکیش و دسته قطره آب  
گر جهه درون نار و سیه ل شده  
برز ورم از شک بخاغن علم  
که می دود سرم  
کلخش را در دهان

امکنه شدار آنست صبحت بر شام  
ما فقص و خزشده پوند خوش  
طرفه حریر که توان جزو کرد  
لیک را کند گمش هم زاب  
پشت دو ناگر دادس از لیک  
گله و نهاد از شیخ نمی قراضه سر  
گی کشش سخشن خود داشت  
والغیر حن از دوستی لیک بس  
مار قمی ماید ازان منشی

لک سیه و می شده از قلم  
را فرش بپسند نهند شر  
می مردش کردن و دیند صل  
گرچه کنی مند زند شر جدا  
حرف روان نموده تواند  
لیک به سید عمه برخوشن  
عافت الامر به سعادت س  
بچشم او از خود و از کار خوش  
دانست که هم ز فنا خی نمک  
علم که از احمد برو می نیشت  
دانکه که پیش از این شکر  
صورت بر قوش که جعلی روان  
مورچه رختم آش نمایند  
رختم از خاکه در شامواه  
روز شنبه رفعش بخیر و سیاه  
راست شد این خند خلط نماید  
از دیگر شمشاد چنین نامه  
یافت و آن با نام سعدی نام  
بر داشته ششصد هشتاد و  
راست گل بوجم تکه شتر و دوی  
ما و قبول اول دانای شاه

برزده از روی پیشیده عالم  
نام خدا با فته بر روی گذره  
عاشق طلباء‌ی ترا آمد زاصل  
ما خط حارض گذاشدو نا  
پیچکه از حرف نداند گذشت  
حروف بحروف از قلم آرد و حن  
تکرکه گشی صندوق خواندیں  
کارکشانی همراه اسرار خوش  
قدرتگران با فته لیکن سب  
خواه که صد نام پیاپی گذشت  
آنکه عین همه اور ما گهر  
ایمنه دیده صورت گران  
می‌چوپرین آئینه روحانی  
همت مردانه به سیم کار  
با زنانه متشم ناسکه ما و  
مازوی کم نیز و طبع است  
ساخته گشت از روی شیر خانه  
در رمضان شد بسعادت نام  
انچه بنازیخ نزدیخت گذشت  
سال من از مردم اگر بررسی  
زین نظر آراسته بگردی هم

۵۰۷ احمد بن میشانی  
عین کنیتی خود را میشانی نمیگفت بلکه میگفت میشانی و میشانی  
که از این نام برخیزید و این نام را میگفتند که از این نام برخیزید

لبن عزیل سندہ بخوازد به پیش	عزیل سبزه زور در هر چمن آب دیگر کنید کاه خشن شعله عالمی را در زمان میگیرید سرمنان در کدامی مانع هر سر کنید پشت در روز ماران میباشد گردید ای خوش شکن کو خوشی ای آن چمن میگیرید خنده دزد میگن کندر خادو رمی من علاج گوی چمن و لی از من که ناوار سر کنید صد غبار از سرمه خاک که هر سر کنید از غبار گذیر میخاک بر سر کنید ای غبار را که من دارم فروں سر کنید ماجرای خشم خسرو میش دلبر سر کنید	لما جو شود حاص خد او ند خون ماز این خیره از سرمه میگرد سر کنید خود برمی آید از عالم که از این عذر کنید سرمه با جنی درون که نمی تسلیم باز اگر کرد خشم پنجه ایان لایه زنگین بن ماوهای ای ورز ای مارانی ره شد ای روسن میگرد کش سلامی کشت خلوکم بد در خود را گزینه زمان گشید شنه سودی زمان کل ندر علم میگذیری و مذکر خاک رت سر کنید و این کشت خشتم میگن خد فروشن عجمی روی سر وقت بخوش شکن میگذیری وقت خدم
دو گر باز آمدن تا به دولت و شهر ب محور صین فتوحه فرازد سر طان		
	دو گر باز آمدن تا به دولت و شهر ب محور صین فتوحه فرازد سر طان	

لیزی داده که این فاعم مدن کیلی مانند نیز نیز نیز  
سر بر قایق بوده و این سر بر قایق بوده و این سر بر قایق

لیزی داده که این

ور تجمل بازگشت می شمار  
خر ایش از خاصه نان گزین  
زانکه خراشیده مردم تو  
است مبارک خلطفی نامه را  
خاصه من گرچه تراش افکت  
زاغع زمانی که بفر جمای  
پرسنی گزرش بافت وان  
زین تبه سوداکه فرو رختم  
خندک هم دو دل که خیال  
بود در اندازه من خندکاه  
خصف کوچم والبس وهم  
مازنایم صفت به حست  
بلکن تم حسیب که های پیش  
ظرزخن راروش نزد هم  
نوک هم اندازه رسنم که هن  
و زگرم تاچه داشتمانده بام  
انکه پرسنی هم هم پیشتر  
انجنه پرسنی هم پیشتر  
کوشش بخواهی که پیش  
کوشش بخواهی از مرداد  
اول از آنجا که بر انکه پرسنی

نه صد و چار و چهل و سه هزار  
انجنه گرد و در فتح کم ازین  
آه کشی خلطفی لعم نو و  
دو و ده ازین چه بود خاصه را  
زوجه گرچه تراش هست  
کلک وان این ایندز لاغع پای  
هم زسو او آب حیاتم و هم  
طمعه طوطیت مقابله زاغع  
حیث زعنی که ناگه چشم  
تازه کنم صفتی احوال  
کردن اندزه حکمت سناده  
جمع اوصاف خطا بش قدم  
شرح دهم معرفت هرچه  
ماجتب خود سازم و دامان خود  
سکه این ملک خبره و دهم  
پس وی پیش رون سخن  
ناججه ترتیب سخن رانده ام  
کوشش آن اوه کنم که  
وابجه خرا میست نکیرم از و  
نور بصر خود کنم از هر سو او  
بر کشم احکامه فرود ریش

خیزد که این خیزد که این خیزد که این خیزد که این خیزد  
خیزد که این خیزد که این خیزد که این خیزد که این خیزد

خیزد که این خیزد که این خیزد که این خیزد که این خیزد

سکه حود زین فن از شاهزادی  
اچخه ز سر جو ش دل غفت شد  
موی بلوش هم بر من  
و صرف نه ز آنگونه شد از دل بر و  
ازین پس آگو عذر حود خندگاه  
آنگه زیارت نه محظا ماره  
آگاهی تجاهی کشد بدلم خار خا  
گردش از هر چیز نامه  
کرد نمیوی که نمیوی گند  
غزی پ آشند علم حسره  
آنکه هنادم ز سخن انج پ  
گرد هدم تا چور ملند  
ورنه و هزار انج دم رایگان  
یک جوازین فن چو بدمان نهم  
ششم و در انج اذیلی ماران کنم  
هر که هنان کتفی از محظا  
مار که نجاش بود از مرغای  
این عمه شسته بدل کرد و دم  
بر عمه و راند که خندیں گرد  
و در هدم انج فرمید عن جم  
کامم ازین نامه حنوان لشائی

آن به شاکم نه شسته زیمای  
معنی نو بود خیال طرف  
چشید و سه خمید در رو رختم  
کان گر بر این دل آید که چون  
کم هم سر آمد لسفند کسیا  
ساده ترین شش کن نامه را  
یافت درین کلشن بگیرین  
داد مرد گردی که سه گامه  
بهر خوشی انجه تو کوئی کشد  
کن زلی این مادر شش بیخ  
کن زر اندر فطر می خواهد  
در خوان باز مدر را گفتند  
رخمه نکردم خوشی ناگران  
ده کنم آنرا و قصد تن ام  
فی حوسک خانه که تنها خود  
شک همان باشد و کوچهان  
جاده ای خوست از اینکنیخ خاک  
کاف زور بایمی کرم خورده  
کسر نهشان زید و سه مدره زر  
هر یک حرف بروی گله لم  
نامه ملبد است که بدانه بخای

لایاد گند از من سکین بی  
شعبدة تازه در ور چنین شم  
در خرد مردست بخلوای کس  
مهر چین کنگره بی حیده ام  
ترفت به من در شه و رهایی  
زان کسی نیست از آن من است  
خانه کشاوه ز در دیگر بی  
کرده فروخت بعیت نیست  
ز هر ره آن نیست که هر دون  
امینهم نیست که خار نکران  
کن زر من پاره و مندم بدست  
مرغ شده ریزه خوان مر  
شان زیمان آور بی من عیش  
حسن حسنه نیست هم از من نیست  
من کن خس حسنه نیست که با شجاعت  
با من نیشن بیخ نمی بگم زیست  
صاحب کالا من بی من هم  
و روحه کشا نیز نداشته است  
حسنه بی هرست کو ای ده  
با هشناشد که گهزان نیست  
سخله اگر بافت نهاند نهان

کاچه درین است حمیدی  
هر صفتی را که برای خود داشت  
خور شدم بر شکر خوش قلص  
گرچه در حیده بسیار مده ام  
فقط نیک لذت خوبی لالا من  
میگشند من گوی هر کان من است  
دزدند ام خانه بر دیگری  
ما نه هر دزد که در عالم است  
هر چه که از دل و مکون  
زدنگی نکه میگشم از سر کران  
ظش زیبی چند هر گوشه است  
نخب زده گنج نهان مراد  
دزد مساح من و مادر چو بش  
خانه فکرم پنه روزان شنید  
لقد مراعی من آر نموده است  
شرم ندارند و بخواستند کرم  
ظرف که شان دمن از شرم پیش  
پازگشانند خیابی که هست  
پر فن شان گردید و ای ده  
آنکه درین کنج نهان جه بیست  
در که خدا افسر شاه جهان

لی خود این می باز آن کسی  
در حوزه سرپ نخواهد نال  
بلوچ گر من که ناخ آزاد است  
زیگر از مفهوم تادا منش  
بیور نوکر و زنگار خیمن  
میک مظاره گه زلف و خال  
رش نگونک مکو بدز پس  
در حسر اگضن بی عن بود  
نمکه نقصان خلیل نکه ام  
عینیز چه نرا لفت و پس  
در سخن افتد بجه رایح بچ  
خون عملی لازم صورت بود  
نمکه در را در سخن آوازه عیش  
هر گل و خار گکه رسید زین خان  
مر خشناش کند م مرد هوس  
انگله چوزین عن بخورد او قدم  
رب زبانی بخود سود مسد  
نمکه شناسنده این گوهر  
وانگله تعلید شست ام درین  
بر دم دانگله بود نیک خوی  
دانگله بید گفت گرفت خ

کنج خیخ بد هان کسی  
کشت که اخبار سام خمال  
جلوه کنان میش تو خاست  
ماریتی میت به بیز امش  
غزرو دیدن پا ریش  
هیمه او شرط بود در حمال  
هیمه این وی صیخ شد  
آن بد تو نکلویی من بود  
جمله گواهان حمال من ام  
بی سیز از اخنده تادا کس  
چون سخنی میت حکو شد هیج  
میک و بد خلن ضرورت تو و  
زخم زنان رویی امدازه میش  
فی خوس ازان گردم فی ریحان  
گرده بود است نارام بگوش  
ترسم ازین هر شبه دور او فرم  
طلعن بو دکش بفوبی چند  
گرمه لفڑ کند م دخور ا  
شخوم از خود کند م اوین  
شک شکو گفت بد از وی صحی  
بنگ نگو بد که بن امداز و

لی خود این می باز آن کسی  
در حوزه سرپ نخواهد نال  
بلوچ گر من که ناخ آزاد است  
زیگر از مفهوم تادا منش  
بیور نوکر و زنگار خیمن  
میک مظاره گه زلف و خال  
رش نگونک مکو بدز پس  
در حسر اگضن بی عن بود  
نمکه نقصان خلیل نکه ام  
عینیز چه نرا لفت و پس  
در سخن افتد بجه رایح بچ  
خون عملی لازم صورت بود  
نمکه در را در سخن آوازه عیش  
هر گل و خار گکه رسید زین خان  
مر خشناش کند م مرد هوس  
انگله چوزین عن بخورد او قدم  
رب زبانی بخود سود مسد  
نمکه شناسنده این گوهر  
وانگله تعلید شست ام درین  
بر دم دانگله بود نیک خوی  
دانگله بید گفت گرفت خ